هو العلیم

معرفت و محبت دو عامل اساسی در وصول به پروردگار

شرح دعای ابوحمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۲۶ - مجلس سیزدهم

بیانات
آیت‌الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدس‌الله‌سره

أعوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم
بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحيم
و صلَّي اللهُ عَلَي سيّدنا و نبيّنا أبيالقاسم مُحَمّدٍ
و علي آله الطّيبين الطّاهرين و اللعنة عَلَي أعدائِهِم أجمَعينَ

«مَعرِفتی یا مَولای دَلیلی علیکَ وَ حُبّی لَکَ شَفیعی اَلیک.»

معرفت من ای مولای من، راهنمای من بر توست، مرا بر تو هدایت می‌کند نه بر غیر تو. چون شناخت دارم نسبت به تو، پس بنابراین این شناخت مرا از غیر تو جدا می‌کند و فقط سمت و سوی مرا به تو قرار می‌دهد. خودت! که راجع به‌این فقره خدمت رفقا مطالبی عرض شد.

بعد حضرت می‌فرماید: **وَ حُبّی لَکَ شَفیعی اِلیک.** محبت من به تو، این شفیع من به سوی توست، چرا محبت شفیع است؟ چه سرّی است که محبت شفیع است و چه دلیلی دارد که اصلاً انسان احتیاج به شفیع داشته باشد؟ چه نیازی به شفیع هست؟ مگر خدا کیست؟ و چیست؟ و چه موقعیّتی دارد که انسان برای رسیدن به او نیازمند شفیع است؟ مگر این همه خودش با، در آیات قرآن نمی‌فرماید: قُلْ یا عِبادِیَ الَّذِینَ أَسْرَفُوا عَلیٰ أَنْفُسِهِمْ لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اَللّهِ إِنَّ اَللّهَ یَغْفِرُ اَلذُّنُوبَ جَمِیعاً ﴿الزمر، ۵۳﴾ **یا رحمة الله الواسعه وسعة رحمته کل شَی، ان الله هو التواب الرحیم.**» خدا می‌بخشد، خدا همیشه درب منزلش به روی واردین باز است، همیشه باز است. خب چطور انسان احتیاج به شفیع دارد؟

در آیهٔ قرآن داریم که : مَنْ ذَا اَلَّذِی یَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلاّ بِإِذْنِهِ ﴿البقرة، ۲۵۵﴾ کیست که بدون اجازهٔ خداوند بتواند شفاعت کند؟ مسألهٔ شفاعت خب یک مسألهٔ دامنه داری است و حالا وارد در آن بحث شدن و احتیاج به شفاعت و شفاعت چه افرادی را در بر می‌گیرد؟ این ها خب خیلی مطالب زیاد است و در این قضیّه صحبت ها و مباحثات و مناقشات بین متکلمّین و غیر متکلّمین و از گروه‌های مختلف از اشاعره و معتزله و این ها، خیلی زیاد است. حالا نسبت به گناه، بخشش گناه و مطالب ظاهر خیلی صحبت را در آنجا نمی‌بریم، در همین مطلب خودمان که وصول به پروردگار و رسیدن به آن مدارجّ عالیه و انفتاح طریق، و کشف اسرار عالم ربوبی در آن حیطه صحبت می‌کنیم.

خب عرض شد که معرفت لازمهٔ حرکت است، بدون معرفت حرکت معنی ندارد، شما بدون اینکه جایی را در نظر بگیرید و آدرس داشته باشید، سوار وسیلهٔ نقلیه تان بشوید و همین طور در خیابان را بیفتید، این کار عبثی است، کار لغو است، بگویید حال سوار می‌شوم خیابان ها را می‌روم بالاخره یک طوری می‌شود، یک ماه هم که بگردید، باز به مقصد نمی‌رسید و دائماً از این خیابان به آن خیابان، از این خیابان به آن خیابان،

همین طور در حال پرسه زدن هستید. چرا؟ چون راه نامشخّص است.

در زمان خود مرحوم آقا بعضی ها می‌آمدند پیش ایشان، شب ها می‌آمدند در مجالس، بعد گاهی اوقات هم می‌آمدند حالا صحبتی هم با ایشان می‌کردند، می‌رفتند یکسال دیگر می‌آمدند دوباره چند روزی این جا سر می‌زدند، آنجا سر می‌زدند، جای ثالث سر می‌زدند، هر جا می‌خواستند خلاصه بروند، یک سرکی بکشند، و در هر جایی حضوری بهم رسانند، مجالس مختلف می‌رفتند، محافل مختلف می‌رفتند، گاهی هم اگر فرصتی دست می‌داد یک سری هم به مسجد قائم می‌زدند. این عین همان کسی است که سوار ماشینش شده است و هی دارد در خیابان های قم می‌گردد، همین طوری، می‌گویند آقا کجا می‌خواهی بروی؟ می‌گوید می‌خواهم بروم نان بخرم، می‌خواهم بروم غذا تهیّه کنم، می‌گویند خب می‌دانی از کجا می‌خواهی تهیه کنی؟ می‌گوید نه، می‌گویند خب این کار غلط است، جایی را در نظر داری؟ دکّان خاصی را در نظر داری؟ آدرسی داری؟ می‌خواهم بروم فلان کس را ببینم، خب آدرس منزلش کو؟ نیاز به آدرس ندارد، این قدر می‌گردیم تا پیدا کنیم، یک ماه هم می‌گردد، خب او که نیامده است در خیابان بایستد تو را ببیند و بگوید....، تو خانه اش نشسته است. تو هم که غیب نمی‌دانی. می‌خواهی هی بگردی و پیدا بکنی، این ها یک عمر این کار را بکنند، یک سانت حرکت نمی‌کنند، یک سانت، یک عمر همین طور بگردند و این طرف بروند و آن طرف بروند و این مجلس بروند و آن مجلس بروند و یک مجلس توسّل آنجا بروند گوش بدهند و یک مجلس جوشن بیایند یک جای دیگر چیز بکنند و یک دعای سمات بروند یک جای دیگر، یک سانت بر معرفت این‌ها و بر سیر این‌ها افزون نخواهد شد. نخواهد شد. چرا؟ چون شناخت ندارند اصلاً نسبت به مطلب که اصلاً می‌خواهند چکار بکنند؟ اصلاً تکلیفشان را روشن کنند که اصلاً شما می‌خواهید چکار کنید؟

شما اولاً می‌خواهید به خدا برسید یا به آثار خدا؟ اول تکلیفت را روشن کن، به خدا برسی جای دیگری باید بروی، به آثار خدا، جای دیگر باید بروی، اگر می‌خواهی به امور ظاهر و خلاصه کشف و امور غریبه و از این امور غیر عادی و از این افرادی که ما هزار تایشان را دیده‌ایم، سابقاً هم در همین افرادی که با مرحوم آقا مرتبط بودند در سابق، از این افراد بودند، خیلی زیاد. اهل طی الارض و می‌الارض و نمی‌دانم از این چیزها و می‌آمدند و می‌رفتند و ایشان هم هیچ کاریشان نداشتند، اتفاقاً در همان زمان، افرادی که با ایشان بودند ما می‌دیدیم بعضی ها به‌این ها توجه دارند، با همین مرحوم آقا بودند ها، از رفقایشان بودند، از رفقای مرحوم آقای انصاری بودند، ولی می‌دیدیم توجه به‌این ها دارند، بعضی ها نه! می‌دیدیم نه! توجه ندارند به‌این ها و این ها هم همین بودند یعنی تا آخر عمر هم این بندگان خدا تا آنجایی که بنده به یاد دارم همین ! از این جا برویم، یک جا برویم، شب شنبه یک جا مجلس است، آنجا مجلس توسّل است. آنجا روضه است. شنبه آنجاست، یک شنبه کجاست، چهارشنبه یک جای دیگر است، آنجا حافظ می‌خوانند، آنجا روضه می‌خوانند،

آنجا جوشن می‌خوانند، آنجا....، همه جا را برویم و همه جا را هم سر بکشیم و این هفته به آن هفته، به آن هفته، الآن هم من بعضی از آنها را می‌بینم، می‌بینم همان هستند، همان، همان چهل سال پیش هستند، الآن هم در همان حال و هوا هستند.

یک روز یکی از دوستان مرحوم آقا، نمی‌دانم الآن حیات دارد یا ندارد؟ آدم خوبی بود ولی علی کل حال به همین کیفیت و.... یک مغازه‌ای داشت در ناصر خسرو که هم خود مرحوم آقا و هم ما و این ها، گاهی گذرمان به آنجا می‌افتاد و به مقتضای وضعیّت و این ها، خب باهاش ارتباطی داشتیم حتی تا اواخر، یک کسی رفته بود پیش ایشان و خیلی اظهار محبّت و این‌ها کرد. گفتش که سلام من را به آقایتان برسان، به آقای آسیّد محمّد حسین برسان و به‌ایشان بگو آقا شما عرش نشین هستید ما فرش نشین هستیم. یک نظری بر فرش نشین ها بکنید. نظری بکنید بر فرش نشین ها. من یادم است نشسته بودیم، وقتی که آن شخص این حرف را زد مرحوم آقا گفتند برو بهش بگو که خب عرش نشین که هیچ وقت فرش نمی‌آید، او همیشه در عرش است، فرش نشین هم که دلش نمی‌خواهد بیاید به عرش برسد، پس ما در عرشیم، شما هم همیشه در فرش باشید. خیلی رُک، ما در عرشمان هستیم شما هم در فرشتان، من که نمی‌آیم پایین، تو بیا بالا، من که رفتم این همه زحمت کشیده‌ام رفته‌ام بالا، حالا دوباره این راه را برگردیم تا پایین؟ آدم عاقل که هیچ وقت این کار را نمی‌کند، آن فرش نشین است که باید بیاید بالا.

پیغمبر که رفته است در آنجا، در آن مقام که دوباره بر نمی‌گردد تو ابوسفیان و ابوجهل، با همان ها باشد. بابا زحمت کشیده است، پدرش در آمده است، این همه غار حرا رفته است این همه خلوت کرده است، حجاب ها را یکی یکی رد کرده است تازه می‌گویند نه! برگرد پیش خودمان! برگرد و افکار ما را داشته باش، آخر نمی‌گویند برگرد. خب ول نمی‌کنند که! نخیر، برگرد افکار ما را، همین بتها را دوباره سجده کن. خب پیغمبر که از اول سجده نمی‌کرد، آن‌ها حرفشان بود. بیا سجده کن. بیا با ما باش، ما تحویلت می‌گیریم، ما تو را گرامی می‌داریم، همین بت ها را بیا سجده کن. همین حرف ها را بیا با هم بزنیم همین گعده‌ها و مجالس را با هم داشته باشیم. مسائل دیگر و..... این می‌گوید بابا ما یک عمری را آورده‌ایم بالا رد کردیم، این را گذاشتیم کنار، آن را گذاشتیم کنار، نفسمان را گذاشتیم کنار، همهٔ این‌ها را رد کردیم، حالا تازه داریم یک حالی پیدا می‌کنیم، می‌گویید نه، دوباره شما برگردید پایین سر جای اوّلتان. دوباره شما بیایید این جا با ما، خب با ما، خب تو که هستی؟ تو یک آدم هستی این، صبح تا شبت در معصیت است، شب تا صبحت هم در معصیت است، غیبت و تهمت و فلان و.... خب ابناء دنیا همینند دیگر! ابناء دنیا، کارشان چه است؟ یا غیبت و یا تهمت و خیلی گناه نکنند حرف های چرت و پرت و لغو زدن، بروید بنشینید الآن ببینید، همین الآن، همین الآن، بلند شوید بروید در یک مجلس، یک ضبط هم بردارید، یک دوساعت ضبط کنید، ببینید چه می‌گویند؟ این، این را گفت، آن،

آن را گفت، آن داد زد، فلان رئیس، فلان کرد، آن چکار کرد، الآن در دنیا دارند چکار می‌کنند، می‌کنند آقا به من چه [که] دارند [چه] می‌کنند؟ هزار تا کار خلاف، اگر گناه نباشد حداقل لغو است، کارهای لغو.

حالا یکی آمده است رفته است حالی پیدا کرده هوایی پیدا کرده است. بهش می‌گویند نه آقا! شما بیا پایین، می‌گوید بیا، من بیایم پایین؟ خب تو بیا بالا. چرا من بیایم پایین؟ تو هم که نمی‌آیی بالا. در خانهٔ ما که برایت باز است خب چرا نمی‌آیی؟ تو که داری می‌گویی که آقا شما عرش نشینید و ما فرش نشین، مگر من می‌گویم تو را من راه نمی‌دهم؟ خب تو هم بیا عرش نشین شو! یک خورده دست از حال و هوایت بردار. یک خورده دست از ارتباطاتت بردار، یک خورده دست از آن مجالس لهو و لعب و اتلاف وقت و تعلّقات بیجا بردار، آن وقت بیا ببین تو هم عرش نشین می‌شوی یا نمی‌شوی، اگر نشدی آنوقت اعتراض کن. اگر نشدی آن موقع اعتراض کن، پس بنا براین ما که پایین نمی‌آئیم، شما هم که بالا نمی‌آیی، خب پس این چه استدعایی است؟ این چه خواست و طلبی است؟ شما سر جای خودتان.

همین آقا مدّتی بعد آمد در منزل، من در آن هال بودم، خارج از اطاق بودم، [شنیدم] با مرحوم آقا صحبت می‌کند، صدایشان بلند می‌آمد. در هم باز بود، مرحوم آقا می‌گفتند آقای فلانی تا شما تعلّقت را از این افرادی که دور و برت هستند قطع نکنی نمی‌توانی راه پیدا کنی. مسیر این است. در یک دل دو دوستِ مخالف نمی‌تواند بگنجد. بله! انسان در دلش می‌تواند دو رفیق را قرار بدهد، سه تا رفیق را قرار بدهد، این‌ها عیبی ندارد، رفیق، صدیق، افرادی که اشتراک در مسیر دارند، این ها ایراد ندارد در دل انسان یکی باشد، دو تا باشد سه تا باشد، ده تا باشد، صد تا باشد،چون همه اشتراک در مسیر دارند، ولی انسان دو نفر را دوست داشته باشد که هردوی آنها دو راه مخالف داشته باشند، یکی اهل دنیا باشد یکی اهل عقبی! باشد. این یک جای قضیّه خراب است، باید خودش را معالجه کند، کجایش؟ دل نمی‌تواند دو قطب مختلف را در خود قرار دهد و به هر دو تعلّق و محبّت داشته باشد. نمی‌تواند این کار را بکند. اگر باشد معلوم است که‌این مجاز است. خیال می‌کند که محبت است، محبت نیست. خیال می‌کند تعلّق است، تعلق نیست.

گاهی اوقات این نفس هم آدم را گول می‌زند ها. آدم را گول می‌زند. تعلّقات و این ها، مولانا یک قضیّه دارد، مرحوم آقا هم می‌فرمودند، رفقا دیدند دیگر. یک مادری خیلی قربون صدقهٔ دخترش می‌رفت، ای فدایت بشوم، ای قربانت بگردم، پیش مرگت بشوم. پس مرگت بشوم، از این حرف ها هی می‌گفت می‌گفت. تا اینکه یک شب این دخترش مریض بود، بد حال هم بود، نصفه شب، این گاوی که در طویله بسته بودش این گاو راه افتاده بود رفته بود آب بخورد، این کله اش را کرده بود توی دیگ، رفته بوده است توی دیگ، حالا دیگر دیگ در نمی‌آمد از توی کله اش، این همین دیگ را با کله اش بلند کرد، چشمش هم که جایی را نمی‌دید، نصفه شب دیگ هم جلوی چشمش را گرفته، همین طوری آمده در اطاقِ این مخدره خانم [که] خوابیده [بود]،

یک دفعه‌این نگاه کرد خیال کرد عزرائیل دارد می‌آید جانش را بگیرد، فریاد زد گفت بابا من مریض نیستم مریض در آن اطاق است. دختر من آنجاست. ملک الموت من نه مهستیم من یکی پیر زال محنتیم. مهستی آنجاست، آنجا گرفته خوابیده دختر. همین که می‌گفت پیش مرگت بشوم ها! همین که می‌گفت قربانت بگردم ها، همین که....! خیلی عجیب است! این ها را انسان بیاید یکی یکی دقت کند، و حساب برسد، حساب برسد، و ارتباطات را متوجّه شود.

نفس می‌آید انسان را گول می‌زند، اگر ما دیدیم که در دلمان دو قطب قرار دارد، هم قطب به سمت مطالب ظاهر، عناوین ظاهر، ارتباطات ظاهر، افرادی که‌این ها در مادیّات و در نفسانیّات، در این ها خلاصه غوطه ور هستند، هم این ها در دل ماست و هم محبّت اولیاء را هم داریم. این طور نیست که نداریم، نه! داریم، دلمان می‌خواهد با آنها هم باشیم، با آنها نشست و برخاست هم بکنیم، اینطور، اگر اینطور باشد باید به فکر علاج بیفتیم. این مسأله، نمی‌خواهم بگویم این گونه افراد در آتش و جهنم هستند، نه! کدام جهنمی بالاتر از اینکه فیض از دست انسان برود؟ این ها در جهنم نیستند ولی نصیبی هم نمی‌برند؟ چه نصیبی می‌برند؟

وقتی که افرادی می‌آمدند پیش مرحوم آقای حدّاد در حالتی که ابراز علاقه می‌کردند ولی دلشان یک جای دیگر هم بوده است با افرادی که مخالف ایشان بودند و معاند با ایشان بودند، خب ایشان به‌این ها چه نگاهی می‌کند؟ چه نگاهی می‌کند؟ توی دلش می‌گوید خیال می‌کنی من نمی‌دانم الآن کجا بودی؟ در چه مجلسی بودی؟ حالا آمدی این جا به من اظهار ارادت می‌کنی؟ ما هم بله؟ خیال کردی ما هم مثل خودت هستیم یا مثل آنها هستیم؟ من که می‌دانم یک ساعت پیش کجا بودی، من که می‌دانم نیم ساعت پیش کجا بودی؟ هیچی! می‌گوید و می‌خندد و با ایشان یک شوخی هم می‌کند و یک حرفی هم می‌زند و طرف هم بلند شود برود پی کارش، خب همین قدر! این نکته است که معرفت دلالت بر او می‌کند به‌این معنی که غیر او را از دل بیرون می‌کند، انسان ارتباط دارد ولی تعلّق ندارد، نشست و برخاست می‌کند ولی دلش آنجا نیست، خب این اشکال ندارد. انسان دراین دنیا بالاخره بایستی که با افراد ارتباط داشته باشد، قصّابی می‌رود، نانوایی می‌رود. بقّالی می‌رود، کارش جایی گیر می‌کند، سازمانی می‌رود چی می‌رود فلان می‌کند، این‌ها همه. ولی در همین حدّ، می‌رود بقالی نخود را می‌گیرد و می‌آورد در خانه، دیگر حالتان چطوره و مخدّره و اهل بیتتان هم حالشان خوب است و چند تا زاییده‌اند و چند تا تو راه دارند و....، این ها را که دیگر نمی‌آید از او بپرسد. آقا یک کیلو نخود را بده برویم دیگر! همین تمام شد. این افرادی که به سمت او حرکت دارند با اهل دنیا این قسم برخورد می‌کنند، همین! بقالی، قصّابی، همین! دل جای دیگر است، فکر جای دیگر است، حواس جای دیگر است، حواس نمی‌آید در این چیزها، حواس نمی‌آید در این مسائل دنیا و این جهات ظاهر و این ارتباطات و این ها. حواس نمی‌آید اینجا. حواس یک جای دگیر است و حرکت بر طبق آن حواس است.

پس حضرت می‌فرماید: که خدایا معرفت من آمد غیر تو را از من جدا کرد، معرفتی یا مولای دلیلی علیک، معرفت من به تو باعث شد که من به سمت تو راهنمایی بشوم، بر تو راهنمایی بشوم، بر تو بارم را بیندازم، فکرم بر تو باشد، سرّم متوجه تو باشد، ضمیرم متوجّه تو باشد، این بخاطر چه است؟ این بخاطر معرفت من است. و چون در معرفت به حدّ تام رسیده ام پس بنابراین دیگر جای خالی برای من باقی نمانده تا به آنجا بخواهم بروم، جای خالی دیگر برای من نیست که بیاید یکی پُرش کند، من نسبت به تو آنچنان معرفت پیدا کردم که دیگر همه چیز کنار رفته است. وقتی انسان نسبت به یک مطلب شکّ دارد افراد دیگر در دلش هستند. نمی‌داند این استاد را برای درس انتخاب کند یا آن استاد را یا استاد ثالثی را؟ این جا می‌رود آنجا می‌رود. افراد مختلفی درسرش هستند، ولی وقتی که فهمید این استاد فقط بدرد او می‌خورد دیگر تمام شد، بقیه می‌روند کنار، حالا هزار تا استاد دیگر هم باشد، هزار تا معلم دیگر هم باشند. خب باشند که باشند. برای خودشان باشند. وقتی انسان یک ناراحتی دارد، اول صدتا طبیب درسرش است، آقای دکتر فلان، دکتر فلان، دکتر....، همین طوری این ها هستند دیگر همه، هِی کم کم معرفت زیاد می‌شود نسبت به مرض و نسبت به طبیب، هی معرفت می‌رود بالا، هِی از تعداد آنهایی که در دلش هستند هِی کم می‌شود، اول صد تا دکتر بودند، حالا رسید به هفتاد تا، سی تا رفتند کنار، یک هفتهٔ دیگر گذشت چهل تا دیگر رفتند کنار، یک هفتهٔ دیگر گذشت سی تا دیگر، بعد از یک ماه تحقیقات وقتی که به [اِ]تمام رسید، معرفت رفت بالا، یک طبیب دیگر بیشتر دردلش نیست. فقط این می‌تواند مرض ما را به بهترین نحو معالجه کند، یا دیگر بهتر از این نیست، چرا این طور شد؟ چون معرفت رفته است بالا. قبلاً معرفت نبود صد تا دکتر در دل بود، این، این، آن، آن، حالا هی رفته رفته بالا، منحصر می‌شود به یکی ! انسان هم همین است.

حضرت سجّاد می‌فرماید: معرفت ما نسبت به تو خدایا متفاوت است، درجات متفاوتی دارد. خدایا تو را خدا می‌دانستیم یک وقتی که اصلاً تو ما را خلق کردی و رفتی پی کارت، این یکی. این که الآن عامهٔ مردم تقریباً، حالا یک مقداری خیلی بهشان امتیاز بدهیم خدا را این طوری قبول دارند که ما را خلق کرده و بعد هم دیگر رفته پی کارش، دیگر حالا چکار می‌کند نمی‌دانیم. خودمان هستیم دیگر، خودمانیم و هر کاری می‌خواهیم بکنیم خب این یک حدّ است، یکی این که خدا را نه، این طور هم نمی‌دانیم خدا را، خدا ما را خلق کرده است. خیلی جاها هم کمک کرده است، این طور از حق نگذریم یک خورده انصاف هم داشته باشیم، یک مقداری کمکمان هم کرده است بعضی جاها رفع گرفتاری کرده، یک مرض هایی هم شفا داده است، از این کار ها هم کرده است. ولی خب بالاخره همین قدر دیگر! این هم یک دستهٔ دیگر، خب یک خورده توجه بیشتر می‌شود. یک مقدار دیگر معرفتمان می‌رود بالاتر می‌بینیم نه! عالمی هست و ملائکه‌ای هست و بالاخره آنها هم کار انجام می‌دهند و آنها هم ارتباط دارند و آن اتصال بین انسان و بین پروردگار قطع نمی‌شود و اشراف پروردگار

از انسان، آن از بین نمی‌رود واین دیگر مال خواص است. یک مرتبه از این بالاتر می‌رویم و آن این است که می‌بینیم هرچه است در عالم، ظهورات حقّ است. دیگر مسأله ملائکه و رزق و واسطه و وسیله و این ها، همهٔ این ها تحت الشعاع این مطلب قرار می‌گیرد که تمامِ عالمِ وجود بروز و ظهور حق است و عین ارادهٔ او و عین مشیّت او و عین خواست اوست که ظهور پیدا می‌کند در خارج. حالا ملائکه‌این وسط چکار می‌کنند، این ها دیگر در این راستا قرار می‌گیرند و توجیه می‌شوند. این دیگر مال چه می‌شود؟ این دیگر مال خلصین است این معرفت.

حالا! کار به‌این جا می‌رسد، افراد عادی را بخواهیم نگاه کنیم خب می‌روند یک مشکل پیدا می‌کنند دنبال نذری نیازی، فلانی، اول که هیچی! اصلاً سراغ خدا نمی‌روند، صاف می‌روند تلفن آقای دکتر را می‌گیرند و می‌روند آنجا، بابا خدات کجاست؟ نه حالا فعلاً کاریش نداریم ببینیم اگر از دست این کاری بر آمد برآمد، دیگر نوبت به آنجا نمی‌رسد، خدا را زحمت نمی‌اندازیم، می‌رویم آنجا و آن هم دیگر بارش می‌کند و عکس و آزمایش و از بالا و از پایین و خلاصه از هزار جور فلان و این حرف ها و بعد هم آخرش می‌گوید ما این کار را می‌کنیم، در نهایت می‌گوید بله! این یک مرض ناشناخته‌ای است اخیراً خلاصه در آمده است، حالا شما این دارو ها را مصرف کنید ان شاء اللّه، دوباره مراجعه بکنید و فلان و این حرف ها، طرف می‌رود و می‌خورد و می‌بیند آقا بدتر شد. می‌گویند آقا این جا نه، برو آنجا، مثلاً در فلان کشور یکی دیگر هم هست و فلان، بلند می‌شود می‌رود آنجا و او هم همچین چیزهایی بارش می‌کند و خلاصه هیچ، او هم دست از پا دراز تر تشریف برمی‌گرداند این جا، همهٔ امیدهایش که قطع شد تازه به یاد این خدا می‌افتاد. چرا به یاد خدا می‌افتد؟ چرا؟ چون معرفتش یک خورده رفت بالا، با چه رفت بالا؟ با همین تجربه. وقتی رفت سراغ این، دید در بسته شد، رفت سراغ او، دید در بسته شد. رفت سراغ....، اگر این در بسته نمی‌شد این هم هیچ وقت سراغ خدا نمی‌رفت، اگر از همان اول با دو تا استامینوفن و ویتامین و غیر ویتامین، دو تا قرص فلان، این سر دردش خوب می‌شد و این ناراحتی معده اش خوب می‌شد و....، هیچ! اصلاً به‌اندازهٔ یک ثانیه هم این خدا را در ذهنش نمی‌آورد.

خدا جایی ندارد تا دیگران هستند، او هم نمی‌آید، او هم غیرت دارد، می‌گوید من برای چه بیایم؟ تا فعلاً آقای دکتر و آقای فلان تو کلّهٔ شما هست من برای چه بلند شوم بیایم؟ من نمی‌آیم، وقتی که آنها عاجز شدند، تازه یک مقداری معرفتش رفت بالا، نه معرفت واقعی ها، معرفتی که از روی عجز است، حالا رفت سراغ کِه؟ نیروهای غیب، نیروهای ظاهر نتوانستند کاری انجام بدهند، نه، دارید تشریف می‌برید، بله! راست راستی بله! دو ماه دیگر بیشتر فرصت ندارید، این تا این جا برسد کلکتان کنده است! قشنگ صاف می‌گویید، نیروهای ظاهر نشد، نه در ایران توانست کاری بکند، نه درخارج توانستند کاری بکنند، اروپا رفت نشد، امریکا هم رفت نشد، بعد هم دست از پا دراز تر فرستادنش این جا، حالا آمده است این جا، به فکر می‌افتد خدایی

هم داریم، می‌آید شروع کند، دیگر حالا می‌رود سراغ حضرت ابوالفضل، سراغ ملائکه و بدادم برسید و سفره می‌اندازد و روضه و فلان و.... تا حالا کجا بودی داداش؟ تا حالا این حضرت ابوالفضل کجا بود؟ ها؟ حالا آمدی؟ هِی سفره می‌اندازد و هی نذر می‌کند و هی نیاز می‌کند و آن موقع که بهش گفتند بابا یک خدایی را هم در زندگیت بیاور، این طور نباشد قضیه! مست جوانی و مست دنیا و مست غرور و مست ریاست و مست شهوت و مست پول و مست عزّت و مست اعتبارات، مست مست، هیچ حالیش نیست. همه رفتند کنار.

در شب اول قبر وقتی که مرده را در قبر می‌گذارند، در روایت داریم، یک نگاه بطرف راست می‌کند می‌بیند کسی نیست، یک نگاه به چپش می‌کند می‌بیند کسی نیست، نگاه به بالا می‌کند می‌بیند اوه، سنگ ها، خاک ها، گِل ها همین طور بالای سرش است و هیچ کس نیست و همه رفته‌اند، همه رفته‌اند. مشرف می‌شود بر دنیا می‌بیند دارند تقسیم می‌کنند، ارث را دارند تقسیم می‌کنند، نشسته‌اند، او دارد می‌گوید این قدر مال من، این دارد می‌گوید این قدر مال من، او می‌گوید من بزرگترم، او می‌گوید من کوچکترم، آنجا یک مرتبه خطاب می‌آید: بفکر یک همچنین ساعتت بودی؟ آن وقتی که هِی انذار آمد، وعید آمد، پیامبران آمدند، هِی گفتند، مست بودی، گوش نمی‌دادی، مسخره می‌کردی این حرف ها چه است؟ مال هزار و چهارصد سال پیش است، این حرف ها چه است؟ ور افتاده. این ها مال آن موقع است که مردم هیچی نمی‌فهمیدند، الآن الحمد لله مغز ها همه تکامل پیدا کردند، الآن مغزها هر کدام پانصد کیلو وزن پیدا کردند، آن موقع....، مغز فیل هم این قدر وزن ندارد جان من! آن موقع....، مغز چقدر است؟ چند کیلو؟ می‌گویند یک کیلو و سیصد چهارصد گرم است تقریباً، حالا آن موقع شده است چند؟ الآن متکامل شده‌اند، شده پنجاه کیلو، صد کیلو. سلول هایش عوض شده‌اند، گلبول ها عوض شده‌اند، این حرف ها مال آن موقع بود، خیلی خب بسیار خب! پیغمبران که آمدند چرا گوش ندادی؟ حالا فهمیدی، الان دیگر متوجه شدی. حالا می‌آید شروع می‌کند، می‌رود به سمت حضرت ابوالفضل و حضرت علی اصغر و ملائکه و یکی یکی و یکی برای این نذر می‌کند، یکی برای آن نذر می‌کند، به‌ایتام کمک می‌کند. نذر و نیاز و فلان و دعای توسل و این آقا را دعوت می‌کند، آن آقا را دعوت می‌کند خانه شان، برای چی؟ برای این که مریض خوب شود. حالا مریضت خوب شد، تو باز دست از سر این ها بر نمی‌داری یا دوباره‌این ها را ول می‌کنی؟ نه، دوباره ولی می‌کنی، دوباره ولی می‌کنی. یک مدت که گذشت، دوباره همین است. با چشم خودمان دیدیم. می‌بینیم، ده ها مورد، صدها مورد. وقتی که حال اضطرار پیش می‌آید حال آدم بر می‌گردد، انقطاع پیدا می‌کند، عوض می‌شود، وضعیت او عوض می‌شود. اما وقتی که آن حالت تغییر پیدا می‌کند، کم کم، کم کم، انسان می‌بیند که نه، شخص دارد رو به افول می‌رود. آن حال انقطاع کم شد. صحبت ها دارد عوض می‌شود، حرف ها دارد عوض می‌شود، حرفی که عوض می‌شود از اینجا عوض می‌شود دیگر، دارد از این جا عوض می‌شود.

یک دفعه با مرحوم آقا رفته بودیم دیدن یک مریضی که دکتر ها خیلی نا امیدش کرده بودند. خیلی حرف های خوبی می‌زد، حالش خیلی خوب شده بود. این ها همه بخاطر این بود که ناامیدش کردند. خدا پدر این دکتر ها را بیامرزد. اقلاً گاهی یک حالت توکلی برای انسان بوجود می‌آورند. ناامیدش کرده بودند، وقتی که بیرون آمدیم مرحوم آقا فرمودند: حال انقطاع خوبی داشت، اگر بماند. اتفاقاً شخص خوب شد و این ها. یک مدتی گذشت، دیدیم نه، عوض شد، دوباره همان حرف ها و چرت و پرت های سابق را شروع کرده به زدن و....، یک حرفهای دری وری و یک حرف هایی می‌زد اصلاً . انسان باید این طور باشد و فلان باشد. مرحوم آقا گفتند: دیدید گفتم. این دنیا همین است، دنیا همین است. وقتی که برای انسان انقطاع پیدا بشود، همهٔ اسباب قطع بشوند، همهٔ آن چیزهایی که انسان می‌توانست به آنها تکیه کند، تکیه‌گاه‌های وجودی انسان و حیات ظاهری انسان، آن تکیه‌گاه‌ها یکی یکی وقتی که از دست داد، خودش تنها ماند، حال انقطاع پیدا می‌شود، حرفش عوض می‌شود. صحبتش عوض می‌شود. و ای کاش این حالت در انسان بماند. ولی بعضی ها نه، در مرض باشند فقط یک جا توجه می‌کنند. در سلامتی باشند یک جا توجه دارند، در رخاء باشند یک جا، در شدت باشند یکجا، در ضیق باشند در یک جا، در یُسر باشند، در هر حال فکر و توجه از آنجا خارج نمی‌شود. از مبدأ خارج نمی‌شود چرا؟ چون به این مطلب رسیده، حالت خود را در حال اضطرار همین الآن فرض می‌کند. تو که فردا می‌خواهی مضطر بشوی و به‌این حال برسی، خب از همین حالا باش. از همین حالا باش. تو که فردا همهٔ اتکاهایت را از دست می‌دهی، خب همین الآن به‌این مسأله فکر کن. چرا حالا می‌گذاری فردا؟ از حالا فکر کن تا فایدهٔ آن را هم از حالا ببری.

لذا حضرت می‌فرماید: معرفتی یا مولای دلیلی علیک، معرفت من دیگر کسی غیر از تو را باقی نگذاشت. همه را بیرون کرد از قلب و ضمیر من. شریک را بیرون کرد، همسایه را بیرون کرد، افراد محلّ را بیرون کرد، قوم و عشیره را بیرون کرد، برادر و خواهر را بیرون کرد پسر را بیرون کرد، زن و فرزند را بیرون کرد، پدر را، مادر را، اقوام را، رفیق را، همه را بیرون کرده. فقط تو را باقی گذاشته است. این معرفت من معرفت بر تو است. پس حضرت سجاد ما را به‌این معرفت می‌خواند. این معرفت را باید ما بدست بیاوریم و قاطی هم نکنیم، از این مسأله نباید کوتاه بیاییم. علیک بها صرفاً، اشاره به همین مسأله دارد دیگر در اشعار ابن فارض علیه الرحمة.

حالا این معرفت من بر تو کار را تمام می‌کند؟ حالا ما نسبت به خدا معرفت داریم یا نه چیز دیگر می‌خواهیم؟ این جاست که امام سجاد می‌گوید: نه، معرفت کافی نیست محبت هم باشد. معرفت تنها من را به تو نمی‌رساند، من حالا نسبت به تو معرفت دارم . خدایا فقط تو هستی و غیر از تو همه باطل است. خب این را فهمیدیم حالا کی به‌این مطلب می‌رسم؟ این را فهمیدیم. این را در ذهنم توانستم تثبیت کنم. در ذهنم توانستم

این مطلب را کاملاً درک کنم. از موانع گذشتم، از اِن قُلتهای طلبگی رد شدم. از آنهایی که می‌گویند این راه بدرد کسی نمی‌خورد و کسی نمی‌تواند برسد، از این حرف ها گذشتم، از آنهایی که می‌آمدند سدّ می‌شدند و مانع می‌شدند، آقا بیا برو کنار، آقا زندگیت را از دست می‌دهی. دنیایت را، مگر نمی‌گفتند؟ کسانی که می‌آیند در اینجا دنیایشان را از دست می‌دهند، زندگیشان را از دست می‌دهند. در زمان مرحوم آقای حداد مگر نبود؟ از همهٔ این حرف ها رد شدم. نصائح غیر مشفقانهٔ نُصّاح را از این گوشم گرفتم از این گوشم رد کردم. دل سوزی های بی‌جای عامیانه را، این ها را همه را کنار گذاشتم، محبت های....

چندی پیش یک نفر برای ما یک نامه داده بود، آقا من این طور هستم، دختر من این طور است، فلان است. چی است، این استعدادش این طور است، این است، فلان است. الآن درسش را ادامه نمی‌دهد و فلان و....، با این کارش تمام آرزوهای ما را همه را بر باد داد و فقط از شما حرف می‌شنود، شما را به خدا بیایید و این زحمت‌هایی را که ما برای این کشیدیم نگذارید هدر برود و این حرف ها. به بنده چه ارتباط دارد؟ حالا هرکسی راه خودش را [می‌رود]، بنده نه به کسی می‌گویم جایی برود نه به کسی می‌گویم نرود. بنده می‌گویم هرکسی برود در اینجا و برایش مضرّ باشد ضرر کرده است حالا به نظر شما ضرر نیست خودتان می‌دانید، به من چه ارتباطی دارد؟ بنده نمی‌توانم از آنچه را که می‌گویم دست بردارم و نه می‌توانم نسبت به کسی امر کنم. امری که بر خلاف باشد. فردا همین دختر خانمِ شما می‌آید جلوی من را می‌گیرد. آقا رفتن به‌این جا برای من مضرّ بود، چرا گفتید برو؟ من به حرف شما گوش دادم. حالا دست به دامن ما می‌شوند که ما بیاییم و به یک امر خلاف امر کنیم افراد را. بنده کی می‌توانم یک همچنین کاری را بکنم؟ التفات کردید!

خب تمام این ها را کنار گذاشته، چقدر افراد هستند که می‌آیند جاهلانه نصیحت می‌کنند. آقا بترس، آقا چه کن، آقا فلان کن، آقا فلان کن، چکار بکن. یکی از همین افراد، اتفاقاً از اقوام نزدیک هم بود. مدتی بود ما با او صحبت می‌کردیم و فلان، همین یکی دو سال پیش هم بود، یک خورده حالش خوب شد و یک گرایشی پیدا کرد و یک توجهی پیدا کرد و هیچی بعد از یک مدتی رفت یک جا، آی این طوری بکنی از بین می‌روی، آن طور بکنی از بین می‌روی. این ها یک عده درویش هستند این کار را می‌کنند، دورش را گرفتند، چه کار کردند، هیچی، آقا طرف دیگر این مسائل را کنار گذاشت و خلاصه برگشت به همان حال و هوای چی؟ سابق. حالا چه کسانی این کار را کردند؟ یک مشت زن که‌این ها غیر از دنیا، خود آرایی و اعتباریات، ماده گرایی و قرتی مرتی و این ها هیچ چیز نمی‌فهمند. این قدر آدم باید شل باشد؟ این قدر آدم باید بی هویت باشد؟ بی استقامت باشد؟ بی مایه باشد که بیاید حرف های یک عده‌ایی که اصلاً هِرّ را از بِرّ تشخیص نمی‌دهند، بیایند بنشینند و دورش را بگیرند و فلان کنند و چکار کنند و ضعیف شدی! بیخود کردی ضعیف شدی، می‌خواستی فرض کن روزه نگیری، چه کسی گفت روزه بگیر؟ فرمودند ماهی سه روز روزه بگیرید، هرکس خواست حالا

یک مقداری اضافه، این، خلاف کردن که خب صحیح نیست انسان انجام بدهد. دنیایت از دست می‌رود، آن دنیایی که بخواهد با گرفتاری وفلان و جنگ اعصاب باشد صد سال آدم نمی‌خواهد. آن دنیایی که انسان بخواهد هی سرمایه‌اش را توی بانک زیاد بکند و دلش خوش باشد به‌این که سرمایه اش رفته بالا، بابا چه خبر است دیگر؟ ترکیدی، بس است دیگر. صبح تا شب بدو، شب تا صبح بدو، صبح تا شب بدو، شب تا صبح بدو، بابا به‌اندازه‌ای که زندگیت [ب]گذرد [که] داری! دیگر چه خبر است این اعصاب خراب؟ بعد هم تِلِقّی! کله اش از کار می‌افتد. کبدش از کار می‌افتد، قلبش از کار می‌افتد و ببر او را بیمارستان، ببر توی سی سی یو و ببر توی آی سی یو وببر توی این طرف و آن طرف، برای چی؟ برای هیچ، هیچ، بعد هم خب بفرمایید بروید، خب این همه زحمت کشیدند دیگران می‌آیند استفاده می‌کنند. یعنی این است قضیه؟ خب این یک جور.

اما آن کسی که معرفت پیدا کرده است که خب دیگر دست بر نمی‌دارد. آن معرفت که نمی‌گذارد انسان بخواهد....، اگر آن معرفت واقعی پیدا بشود رای یکی، مرحوم آقای حداد فرمودند، خیلی عجیب است این افراد می‌آیند پیش ما، حالی پیدا می‌کنند، هوایی پیدا می‌کنند، اصلاً صورتشان برمی‌گردد. افکارشان برمی‌گردد، اعمالشان بر می‌گردد، ایشان می‌گفتند من نمی‌دانم این چه مسأله‌ایی است که تا یک مرتبه می‌روند یک جای دیگر و یک محیط دیگر و یک برخوردهای دیگر، اصلاً بطور کلی همه‌ی مسائل را فراموش می‌کنند و انگار قضیه‌ایی اتفاق نیافتاده است، راهشان را عوض می‌کنند، مسیرشان را عوض می‌کنند و بعد بر می‌گردند توی همان حال و هوای خودشان دیگر، توی همان قضیهٔ خودشان. این ها هم، اولیاء خدا هم، همان طوری که شب های گذشته عرض کردم بنا نیست معجزه کنند، نه! این حرف‌ها نیست، معجزه نمی‌کنند. راه را نشان می‌دهند و تأیید از ناحیهٔ الهی و اهتمام خود فرد. ما هم خودمان را نمی‌توانیم گول بزنیم آقایان، این حرف ها نیست. اگر الآن دلمان درد بگیرد، یک خورده دلمان درد گرفت، از توی همین مجلسِ بنده شما بلند می‌شوید می‌روید دکتر، این طور نیست؟ از همین جا، جلوی چشم من بلند می‌شوید، آی دلم درد گرفته، باید بروم دارو بگیرم باید بروم معالجه کنم، می‌کنید یا نمی‌کنید؟ می‌کنیم دیگر، شوخی نداریم. اما سر خدا که می‌رسد، آقا خدا باید توفیق بدهد، خدا باید عنایت کند، خدا باید تأیید کند، آقا خدا باید فلان بکند. نه آقا جان، نه خدا تأیید می‌کند، نه عنایت می‌کند، نه هیچی، عین همان دل درد است. مسأله مسألهٔ دل درد است. تأیید، تأیید همین است که تشریف آوردید و مطلب به گوشتان رسیده است، این تأیید است. بقیه باید آستین بزنی بالا، بنشینی بگویی باید خدا تأیید کند، به جان شریف سر کار و خود بنده قسم، تا قیامت بنشینی تأیید خبری نیست. صاف دارم می‌گویم. هیچ این خبرها نیست. تأیید چی چی؟ این حرف ها چی چی است؟ خودمان را بازی داریم می‌دهیم و داریم یک جوری قضیه را، داریم مطلب چیز می‌کنم.

تأیید خدا این بود که یکی مثل مرحوم پدر ما، مرحوم آقا را آورد، وقتش و زندگی و عمرش را گذاشت

برای ما ها، به هزار تا درد و مرض رضایت داد، بدنش را تیکه تیکه کردند، استخوان هایش یکی یکی خورد شد برای اینکه چی؟ برای اینکه مطلب را به ما برساند. این می‌شود تأیید خدا. ایشان می‌فرمودند: که من وقتی که داشتم می‌نوشتم، حالا من نمی‌خواستم نمی‌بایست بگویم، حالا گفتم، این کمر ایشان که درد گرفتند و می‌گفتند که مرا گذاشته بودند زیر ساطور و قطعه قطعه داشتند می‌کردند ازاین کمر، که یک مرتبه به من گفتند: فلانی دیشب من نصف شب بلند شدم که بیایم بروم برای تجدید وضو از خواب، دو ساعت فقط در بستر به خودم می‌پیچیدم که بتوانم بنشینم، نتوانستم، با این که‌ایشان در درد خیلی متحمل بودند، خیلی، خیلی متحمل بودند، این عنایت خدا، بفرمایید. کتاب‌های ایشان، صحبت های ایشان، نوارهای ایشان، همه الآن حیّ و حاضر. شما در یکی از مشکلات سلوکی بیایید الآن به من بگویید که مطلب در کتاب ها و نوارهای ایشان نباشد. بگویید همین الآن، برای من نامه بنویسید. نمی‌خواهیم عمل کنیم. این می‌شود تأیید خدا.

این مرتبهٔ معرفت این چه می‌کند؟ وقتی که انسان عمل کرد بالاتر می‌رود، بالاتر می‌رود، بالاتر می‌رود. حضرت سجاد می‌فرماید: معرفتِ تنها گرچه دلیل علیک است ولی این کافی نیست. یک چیز دیگر هم می‌خواهد در این جا، آن هم مسأله مسألهٔ محبت است. مسألهٔ محبت است. می‌گویند آقا ما، بعضی ها هستند دیگر، آقا ما این کار را کردیم چرا اثرش را ندیدیم؟ این کار را کردی چرا اثرش را ندیدی؟ از خدا مگر چه توقع داری؟ چه طلب داری از خدا؟ آقا ما دو سال آمدیم ندیدیم، آقا سه سال آمدیم، آقا پس چی شد؟ چهارسال این جا هستیم پس چی شد؟ حالت حالت طلبکارانه، حالت طلبکارانه با حالت محبت دو تا است. محب هیچوقت از محبوب طلب ندارد. محب فقط یک چیزی می‌بیند، فقط رضایت محبوب را می‌بیند، همین، این کار را من برایت کردم، پس تو چرا این کار را نمی‌کنی؟ این دستگاه محبت راه ندارد. این معامله است، این تجارت است.

مرحوم آقا می‌گفتند: من در نجف که بودم، البته‌این نامه‌ای بوده حالا ایشان هم یک دفعه می‌فرمودند گاهی، نامه‌ایشان هست من دیدم. برای مرحوم آقای انصاری نوشتند: آقا ما چیزی [، در] حالمان تغییری نمی‌بینیم چیه قضیه؟ کجای قضیه عیب دارد؟ خبری نیست، مسأله‌ای نشد! فلان. مرحوم آقای انصاری یک جوابی می‌دهند، ایشان هم شوخ بودند، هم لطیف بود، خیلی شوخ و لطیف، می‌فرمودند آقا شما که سلف نفروختید به خدا که حالا تقاضای مالش را بکنید. سلف فروختن این است که قبلاً بیایند محصولات یک شرکتی را یک زراعتی این را قبلاً بخرند و پولش را بپردازند بعد آن وقت آن شرکت آن کارخانه آن زمین آن زراعت بیاید آن محصول را به آنها بدهد. در سر وقتش هر وقت میوه ها می‌رسد، هروقت آن محصول بیرون بدهد، می‌گویند شما که به خدا سلف نفروختی که حالا می‌خواهی بیایی چکار کنی، این یک، ثانیاً ـ حالا البته آن هم دیگر باصطلاح یک متایبه هم در آن بود ـ شما که می‌دانید هرچیزی یک اجتهادی می‌خواهد، شما که

در این راه مجتهد نشده‌اید، چطور تشخیص می‌دهید که عنایت و لطف خدا شامل حال شما نشده است؟ بعد آن وقت یک مطالبی را به‌ایشان می‌گویند.

آقا ما چند سال است این طور هستیم، آقا چند سال است آن طور هستیم، آقا خبری نیست! آقا چیز، می‌خواهی چی باشد؟ می‌خواهی چه خبری باشد؟ آیا ما که ادعای وصل خدا را داریم از خدا طلبکاریم؟ و خدا موظف است بر اینکه حاجات ما را برآورده کند؟ چه کسی یک چنین حرفی زده است؟ کی بر عهدهٔ خدا گذاشته است که بیاید حتماً حاجات ما را بر آورده کند؟ چه کسی گفته است؟ لا یُسْئَلُ عَمّا یَفْعَلُ وَ هُمْ یُسْئَلُونَ ﴿الأنبیاء، ۲۳﴾ از کار خدا که نمی‌شود سؤال کرد. خدایا ما برای تو نماز می‌خوانیم به شرط اینکه کشف حجاب کنی، نه! یک همچنین خبری نیست. یک همچنین مسأله‌ای نیست. نمی‌خواهی نخوان، می‌خواهی من کشف حجاب کنم؟ کشف حجاب کسان دیگری می‌کنند. ما کشف حجاب بلد نیستیم. خدایا من یک ماه رمضان برایت روزه گرفتم که پرده از جلوی من برداشته بشود، می‌خواستی نگیری. صاف، صاف می‌گوید می‌خواستی نگیری. خدایا من برای تو حج انجام دادم که در حج امام زمانت را ببینم، مگر امام زمان ایستاده است که چشم جنابعالی به سیمای حضرت بیافتد؟ این قدر بیکار است که بیاید خودش را در اختیار ما ها قرار دهد امام زمان؟ خدایا من از اموالم خمس پرداختم، زکاة پرداختم، کفاره دادم، اموال، چی چی اموال؟ تا مشتری نمی‌آمد در کارخانه‌ات، این اموال از کجا بدست می‌آمد؟ تمام جنس هایت باد می‌کرد به آسمان می‌رفت. کدام اموال؟ می‌گویی زکاة دادم؟ تا من از بالا باران نمی‌فرستادم، پس این گیاه از کجا در می‌آمد؟ تا از این چاه آب نبود، این گیاه‌های تو که مثل علف شده بود خشک شده بود. یک دانه آفت می‌آید توی یک دانه زراعت، همهٔ این زراعت ها را همه را از اول تا آخر فاتحه اش را می‌خوانیم. یک موج ملخ خدا می‌فرستد توی این زراعت ها، یک صبح تا عصر که می‌شود تمام جارو می‌کنند این زراعت را، بلند می‌شوند پرواز می‌کنند، می‌روند روزیشان را یک جای دیگر بخورند، تمام شد. چه کسی این کارها را کرد؟ حالا می‌گویی: من زکاة دادم؟ منت سر من می‌گذاری؟ منت چی چی است؟

این طور عمل کردن، عمل کردن طلبکارانه است، خدا خوشش نمی‌آید، نه خوشش می‌آید، نه کاری انجام می‌دهد، می‌خواهید رفقا امتحان کنید، امتحان کنید. می‌آیید می‌گویید که جناب آقای طهرانی شما اشتباه فرمودید! ما آمدیم این طوری انجام دادیم، نتیجه اش را هم بردیم. می‌گوییم خب علی کل حال، پس ما یک تجدید نظری می‌کنیم، اگر قرار بر این باشد. ولی تا به حال، این پنجاه سالی که از سن ما گذشته، هنوز تجدید نظر نکردیم توی این مطالب، ان شاء اللّه از این به بعد هم همین خواهد شد. خدا از آدم طلب کار خوشش نمی‌آید که بیاید بگوید من این کار را می‌کنم برای این. این رسم محبت نیست. در عالم محبت این مسأله راه ندارد.

وقتی یک نفر بیاید منزل شما، برای شما یک هدیه‌ای بیاورد، یک دو کیلو میوه بیاورد، یک دو تا کمپوتی بیاورد اگر مریض است یا یک دو جلد کتابی بیاورد، یک شیشه عطری بیاورد، بعد بگوید، خلاصه در عوض یک چیزی به من بدهید، شما یک دفعه یک چیزیتان نمی‌شود؟ اِ! دو تا کتاب آوردی حالا چه می‌خواهی؟ پولش هم می‌خواهی می‌گویی آقا شما هم به ما یک چیزی بده؟ دو کیلو میوه آوردی، یک جعبه شیرینی آوردی، بعد این چه طرز صحبتی است؟ این چه تقاضایی هست؟ وقتی که خدا می‌خواهد بنده‌اش در مقابلش بایستد برای نماز، دلش می‌خواهد فقط بنده اش بگوید اللَه اکبر، هیچی دیگر توی ذهنش نباشد، همین، اللَه اکبر، بسم اللَه الرّحمن الرّحیم، الحمد لله، یعنی خدایا فدات شوم، قربانت بگردم، تو این طور هستی، همهٔ حمدها مال تو است، همهٔ نعمت ها از آن تو است. فقط باید سراغ تو آمد، دست مرا بگیر، من بدبختم، من بیچاره ام من....، ببینید! اهدنا الصراط المستقیم صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم و الضالین، این ها همه مال چی است؟ این ها همه اش مال وادی محبت است.

عایشه می‌گوید به پیغمبر گفتم، دیدم خیلی دارد پیغمبر نماز می‌خواند، خیلی دارد عبادت می‌کند، می‌گوید گفتم که یا رسول اللَه شما این قدر نماز می‌خوانی؟ شما هم باید مثل ما نماز بخوانی؟ شما هم احتیاج به نماز دارید؟ شما هم یعنی....؟ حضرت یک عبارت فرمودند: **اَفلا اَکون عبداً شکورا**[1] خیلی عبارت عجیبی است. می‌گوید: بندهٔ شاکر هم نباشم؟ نمی‌گویم خدا این را بر من واجب کرده است، چون نماز شب بر پیغمبر واجب بود. اگر خدا بر پیغمبر واجب هم نمی‌کرد، اگر دستور هم نمی‌آمد، اگر واقعاً آزاد می‌گذاشت، می‌گفت هرکس دلش می‌خواهد و هرکس نمی‌خواهد، ولی در یک همچنین وضعیتی، واقعاً رفقا باید بیاییم با خودمان فکر کنیم آیا جا نداشت بلند شویم عبادت کنیم؟ یا نه چون خدا گفته نماز بخوان ما این کار را می‌کنیم؟ چون امام حسن عسگری می‌فرماید: **لیس منا من ترک صلوة الیل**[2] کسی که نماز شبش را ترک کند از ما نیست. بخاطر این نماز می‌خوانیم؟ بخاطر کلام امام صادق علیه السلام که در هنگام احتضار، قوم و عشیرهٔ خود را دستور دادند آمدند و فرمودند: **لن تنال شفاعتنا اَلمستخف بالصلاة، یا لن ینال شفاعتنا**[3]، کسی که نماز را سبک بشمارد، به شفاعت ما و اهل بیت نخواهد رسید. یا به این خاطر؟ خب این ها را می‌شنویم دیگر. از امام صادق این را شنیدیم، از امام حسن عسگری آن را شنیدیم از موسی بن جعفر آن را شنیدیم، از امام حسین آن را شنیدیم، آیات قرآن را دیدیم، این ها، حالا اگر این ها نبود، یعنی این کلام نبود. همین قدر می‌دانستیم که خدا خوشش می‌آید در ارتباط با بنده‌اش که بنده نماز بخواند، چه کار می‌کردیم؟ بنشینیم فکر کنیم. می‌گفتیم:

---

[1] الأمالی (للطوسی)، ص ٤٠٤.

[2] المقنع (للصدوق)، ص ١٣١: قال [أبو عبدالله] علیه السلام: لیس منا من لم یُصَلِّ صلاة اللیل.

[3] المحاسن، ج ١، ص ٨٠: قال [ابو عبدالله علیه السلام:] أنّ شفاعتنا لا تَنالُ مستخِفّاً بالصلاة.

آخ جون حالا که‌این طور است پس ولش کن! دِ برویم. دیگر راحت شدیم، دیگر این چوب از سر ما برداشته شد. ولش کنیم دیگر، راحت بشویم از دستش!

هر وقت به نکته رسیدیم و به این جا رسیدیم که بدون امر و بدون تأکید احساس کنیم ارتباط خودمان را با پروردگار و به مقتضای آن احساس در مقام عمل بر بیاییم، آن موقع به این کلام حضرت سجاد رسیدیم که حضرت می‌فرماید: معرفت من دلیل من بر تو است ولی این دلالت یک شفیع می‌خواهد، آن شفیع محبت است، بدون محبت کار انجام نمی‌شود.

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر، ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم. هنوز راجع به‌این مسأله خب مطالب هست. ان شاء اللَه اگر توفیق باشد در شب هایی که باقی مانده است، دیگر شب های آخر است دیگر، توفیق باشد خدمت رفقا باشیم.

اللَهم صل علی محمد و آل محمد